

## بسمه تعالی

### از نصایح پیامبر به ابوذر

### حجت الاسلام و المسلمین حسین انصاریان

#### پنج نعمت را قبل از بین رفتن، غنیمت بشمار

در رابطه با نعمت‌های حق، از قول وجود مبارک رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، در ضمن بیان یک مقدمه، پنج نعمت را برای شما عرض می‌کنم که جزء نعمت‌هایی است که اگر انسان نسبت به آن‌ها بیدار و بینا نباشد و آن‌ها را از دست بدهد، جایگزینی برای آن‌ها نخواهد داشت، مگر این که در زمان هزینة کردن این پنج نعمت، انسان در برابر هزینة شدن آن‌ها، با بیداری، شایسته دریافت عوضی بشود که بتواند برای او جای خالی این نعمت‌های از دست‌رفته را حتی تا ابد پر کند.

#### گوشه‌هایی از زندگی ابوذر، مخاطب این نصیحت پیامبر

اما مقدمه این روایت بسیار مهم، بیدارکننده و نورانی این است که یکی از کسانی که در روزگار پیغمبر عظیم‌الشأن اسلام صلی الله علیه و آله و سلم، به پروردگار عالم، به قیامت، به قرآن، به نبوت، به ولایت و به نبوت همه انبیای قبل از پیغمبر ایمان جدی و حقیقی آورد و بعد هم این ایمان را تا لحظه آخر عمرش تبدیل به تحمل، تبدیل به سعی، تبدیل به کوشش و تبدیل به اخلاق کرد، ابوذر غفاری است. چند قطعه کوتاه از زندگی این مرد بزرگ را که برای همه ما جنبه درس دارد، برای شما عرض می‌کنم.

#### وفاداری کامل ابوذر به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم

بنا بود جنگی اتفاق بیفتد که زمان آن، در اوج گرمای تابستان بود. از مدینه تا محل جنگ، راه خیلی طولانی بود. در مسیر حرکت، گاهی فردی با مرکب و بار و بُنه‌اش از لشکر جدا می‌شد و برمی‌گشت. خبر آن را که به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم می‌دادند، حضرت فقط می‌فرمود: اگر خیری در او هست، با ما خواهد بود. اگر خیری در او نیست، با ما نخواهد بود. این جمله، خیلی جمله فوق‌العاده‌ای است. کسی که خیر دارد، با انبیا می‌ماند؛ با خدا می‌ماند؛ با اهل بیت می‌ماند. آنی هم که خیری ندارد، اگر هم بیاید، جدا می‌شود و راه را تمام نکرده، برمی‌گردد که البته، این برگشت، در حقیقت روکردن به غضب خدا و دوزخ قیامت است.

یکی از کسانی که در آن شدت گرما، به رسول اسلام صلی الله علیه و آله و سلم خبر دادند که جدا شده، ابوذر بود، و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم همان جوابی را که گفتیم، به آن‌ها داد: اگر خیری در ابوذر هست که با ما خواهد ماند، و اگر در او خیری نیست، با ما نخواهد ماند. طرف‌های عصر، در جایی از مسیر حرکت سپاه اسلام تا معرکه، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به سبب خستگی شدید لشکر و گرمای سخت هوا، به لشکریانش دستور داد که توقف کنند و

خیمه‌هایشان را برپا دارند و برای مدتی آن جا بمانند تا خستگی‌شان برطرف شود؛ رنج راه از آن‌ها بیرون برود و بتوانند دوباره پیمودن مسیر را ادامه دهند.

رسول‌خدا صلی الله علیه و آله و سلم که برای استراحت در خیمه نشسته بود، برای این که هوای خنک طرف‌های عصر وارد خیمه شود، پرده خیمه را بالا زد. حضرت همین‌طوری که داشت بیابان را نگاه می‌کرد، خطاب به لشکریانش فرمود، این سیاهی که از دور به چشم می‌خورد و پیاده هم به نظر می‌آید، ابوذر است، بروید و به او کمک کنید و او را به مقر لشکر بیاورید. یاران پیامبر به سمت آن سیاهی دویدند و دیدند ابوذر نفس‌زنان با مشکی پر از آب بر دوشش پیاده دارد می‌آید.

ابوذر وضع خوبی نداشت و دیگر نزدیک به مردن بود. یاران پیامبر گفتند: ابوذر مرکب کو؟ گفت: هلاک شد. مرکب من از راه ماند و دیگر نتوانست همراه من بیاید و از شدت گرما، تشنگی و خستگی تلف شد و من هم در این هوای بسیار گرم بیابان، به دنبال آب گشتم و گودالی را پیدا کردم که در آن آب بود و این مشک را پر آب کردم و بر دوشم انداختم و پیاده راه افتادم. یاران پیامبر ابوذر را تا نزدیکی خیمه پیغمبر آوردند.

وفاداری تا کجا؟ آن هم تا این جا؟ یکی از ویژگی‌های اول ایمان، وفاداری است؛ وفاداری به خدا؛ وفاداری به پیغمبر و وفاداری به ائمه طاهرين. این قدر قدرت وفاداری باید قوی باشد که هیچ پیشآمد تلخ و شیرینی، آدم را بی‌وفا نکند. آیا این سخن در یادتان خواهد ماند؟ وفاداری ما به پروردگار و اهل‌بیت باید این قدر قوی باشد که هیچ پیشآمد تلخ و شیرینی او را بی‌وفا نکند و ما را در این ناحیه دلسرد ننماید. دلسرد بشویم، اما نه از خدا، پیغمبر و اهل‌بیت.

به محض این که ابوذر پایش به خیمه پیغمبر رسید، از تشنگی، خستگی و گرمای هوا غش کرد. پیغمبر فرمود: او را به هوش آورند، ولی آن‌ها آبی نداشتند و تنها آب موجود، آب مشکی بود که خود ابوذر آورده بود. پیامبر فرمود: در مشک آب را باز کنید و آبش را در گلولی ابوذر بریزید. در همان حال، ابوذر چشمش را باز کرد و با چشم پر از اشک گفت: من پیاده این آب را به عشق پیغمبر تا این جا آورده‌ام و حالا تا رسول‌الله از این آب نخورد، آب را در دهان من نریزد. این تنها قطعه‌ای از حیات این مرد بود که باید اسم آن را وفاداری کامل به مقام و به عظمت نبوت بگذاریم.

### حلال خوری ابوذر

اما قطعه‌ای دیگر از حیات اوست که خیلی مهم‌تر از قطعه قبل است.

ابوذر در زمان حکومت عثمان، در کمال تهیدستی و فقر قرار گرفت و زندگی مادی‌اش برگشت. این شعر را امیرکبیر وقتی رگش را در حمام فین کاشان زدند، با انگشت در خونس زد و بر روی دیوار حمام فین نوشت. این شعر تا پنجاه و شصت سال پیش هم بود:

چو آید به مویی، توانی کشید

چو برگشت، زنجیرها بگسلد

اگر خداوند مهربان بخواهد نشود و بخواهد انسان را در این نقطه، آزمایش کند تا معلوم بشود، ما نسبت به او به اندازه چند مرد حلاجیم، کارش درست نمی‌شود. پیش هر کسی هم که آدم می‌رود حتی با آبرو گذاشتن و گردن کج کردن، کارش

درست نمی‌شود. به قول ما تهرانی‌ها، کارش قفل می‌شود و کلیدش هم گم می‌گردد. به هیچ صورتی کارش درست نمی‌شود. ولی وقتی هم بخواهد کارش درست بشود، چو آید، به مویی توانی کشید؛ تمام درها بر روی آدم باز می‌شود؛ اصلاً جهان و مردمش به آدم التماس می‌کنند که از ما قبول کند. هر چقدر می‌گویند، سیر هستم و نیازی ندارم، می‌گویند، تو را به خدا آن را از ما قبول کن و ما را محروم ننما. برای ابوذر چنین نشد و امور جور نمی‌شد، اما این نیامدن و جور نشدن را ابوذر آزمایش حق می‌دانست و به هیچ وجه از پروردگار دلسرد نشد، به هیچ وجه. به قول حضرت ابی‌عبدالله الحسین علیه السلام: **أَحْمَدُهُ عَلَى السَّرَّاءِ وَالضَّرَّاءِ**: تو را ستایش می‌کنم، زندگی‌ام می‌خواهد در اوج رفاه باشد، و یا می‌خواهد در اوج سختی و مشکلات باشد، فرقی برای من نمی‌کند.

عثمان به دو غلامش گفت، این دویست دینار را ببرید و آن را یک طوری به ابوذر بقبولانید. این خیلی مطلب جالبی است؛ یعنی او می‌دانست، ابوذر هر پولی را نمی‌خورد، برای همین گفت، بروید و این پول را به ابوذر بقبولانید، و شاید به آن‌ها گفته باشد اگر بتوانید آن را به او بقبولانید، من شما را آزاد می‌کنم. غلام‌های عثمان آمدند و درخانه ابوذر را زدند. ابوذر دم درآمد؛ ابوذری که آن شب پولی ندارد که نان بخرد. او غلام‌ها را به ورود به خانه تعارف کرد. بارک الله بر ابوذر. ابوذر گفت: چه شده؟ یکی از غلام‌ها دهنش را پر کرد و با صدایی بم گفت: دویست دینار پول برای شما آورده‌ام. خیال کرد اگر حالا با این دهان پر بگوید، دویست دینار پول را آورده‌ام، دست و پای ابوذر می‌لرزد و سریع آن را می‌گیرد. ابوذر گفت: این چه پولی هست؟ یکی از غلام‌ها گفت: عثمان این پول را برای شما داده است. ابوذر گفت: آیا عثمان به کس دیگری از مسلمانان هم چنین پولی داده است؟ آن‌ها گفتند: نه. ابوذر گفت: من هم مردی از مسلمانانم. آنچه برای دیگران است، برای من هم خواهد بود. گفتند: عثمان می‌گوید، این پول از مال حلال خود من است و سوگند به خدایی که پروردگاری جز او نیست، آن را با حرام مخلوط نکرده‌ام و از راه حلال برای تو فرستاده‌ام.

هزار و پانصد سال پیش، دویست دینار، پول خیلی خوبی بود. ابوذر با این پول می‌توانست هم بالای شهر مدینه، خانه‌ای پانصد متری حسابی با وسایل کامل بخرد و هم می‌توانست با مبلغی که از آن برایش می‌ماند، تجارتی حسابی راه بیندازد و به قول ما، دیگر خجالت زن و بچه را نکشد.

این جای روایت خیلی لذت‌بخش است و آدم از آن، لذت می‌برد. شاید بشود گفت، فراتر، به جای لذت بردن، آدم مست می‌شود. ابوذر به غلام‌ها گفت: من نیازی به این دینارها ندارم؛ چون من امروز از توانگرتر انسان‌ها هستم. غلام‌ها که هر طور شده می‌خواستند، آن دینارها را به ابوذر بقبولانند، تا شاید عثمان آن‌ها را آزاد کند، گفتند: ابوذر! خدایت به سلامت دارد و کارهایت را رو به راه فرماید، ما که در این خانه تو هیچ چیزی نمی‌بینیم، نه کمش را و نه بیشش را، تا از آن استفاده کنی. گفت: نه، زیر این پارچه (جُل) گرده نان جوی‌ی است که چند روز است به حال خود باقی مانده.

ابوذر که سخن و قسم عثمان را باور نداشت و می‌دانست که او با بیت المال مسلمانان چگونه رفتار می‌کند، فکر می‌کرد، اگر این دینارها را قبول کند، بر فرض که آن دو غلام آزاد شوند، ولی خود او گرفتار همه ملت می‌گردد و برای استفاده از حق عموم مردم، باید در قیامت بایستد و جواب همه را بدهد و او این جواب را نداشت. برای همین او این پول را نمی‌خواست بگیرد (شیخ طوسی، اختیار معرفة الرجال، ج ۱، ص ۱۲۰-۱۱۹).  
برادرانی که در دولت هستید! کار ما با خوردن پول مردم، از کار شما با خوردن پول مردم در روز قیامت خیلی آسان‌تر است.

ما ده میلیون یک نفر را می‌خوریم و در قیامت هم در دادگاه با یک نفر رو به رو هستیم، حالا یا از پشش برمی‌آیم؛ آن جا گریه می‌کنیم و بر سرمان می‌زنیم و می‌گوییم، ما را ببخش، و او هم می‌گوید، من شما را می‌بخشم، و یا این که می‌گوید، شما را نمی‌بخشم و ما گرفتار می‌شویم و در نهایت، پروردگار عالم به طلبکار ما می‌گوید، گناهی در پرونده‌ات داری؟ این گونه که ائمه ما فرمودند. طلبکار می‌گوید، بله دارم. خطاب می‌رسد، این بنده من را که ده میلیون از مال تو خورده ببخش تا من گناهان تو را ببخشم. ممکن است این طوری کار ما حل بشود. اما شما که دردستگاه‌های دولتی هستید، اگر خدای نکرده، اگر هوای نفس و شیاطین انسی شما را وسوسه کند، یا زندگی‌تان یا زن و بچه‌های‌تان شما را وسوسه کند و شما تنها یک ده تومانی را که الآن با آن یک خیار هم نمی‌دهند، به ناحق از بیت‌المال بردارید، اسیر حق هفتاد میلیون نفر می‌شوید. ابوذر دین را خیلی خوب فهمیده بود.

ما هم بیاییم این دو روزه دنیا با قناعت به حلال، زندگی کنیم و این سخن‌ها را هم باور نماییم. در باور کردن این سخنان است که آدم تحول پیدا می‌کند. اگر آن‌ها را باور نکنید، دینداری فایده‌ای ندارد، پس آن‌ها را باور کنید؛ باور سرمایه خیلی بزرگی هست.

من در شبی از شب‌های ماه رمضان از منبر پایین آمدم و بعد از سخنرانی کنار منبر نشستم. جوانان سؤالاتی داشتند و صحبت‌هایشان را با من زدند و رفتند. کسی آمد و به من گفت که آقا! من صحبتی خصوصی با شما دارم. من گفتم، می‌آیم و آن طرف سالن می‌نشینم و می‌گویم کسی هم پیشم نیاید تا شما بتوانی بدون مزاحمت صحبت کنی. بعد با هم رفتیم آن طرف سالن نشستیم، در حالی که او داشت گریه می‌کرد. گفتم، چه اتفاقی پیش آمده؟ گفت، من امشب آمدم از این جا رد بشوم، دیدم شلوغ است. من چون دزد، آمدم ببینم آیا می‌توانم در این شلوغی کفشی، قالیچه‌ای، جنس قیمتی را بدزدم یا نه؟ آمدم دم درب همین جا نشستم و شما منبر رفتی. من حرف‌های امشب شما را قبول کردم. بعد از من پرسید که آیا یک ماه پیش در اخبار نشنیدی که در یکی از پاساژهای بازار آتش‌سوزی شده؟ من گفتم: نه، من چنین خبری را نشنیدم. بعد آن دزد گفت: آن پاساژ که آتش گرفت، من در آن شلوغی رفتم و از مغازه‌ای دو فرش قیمتی سه در چهار را سرقت کردم. ارزش این فرش‌ها هم بالاست؛ آن وقت، هفت و هشت سال پیش، می‌گفت، قیمت آن‌ها بالای یک میلیون تومان است. الان من می‌دانم این مغازه کجاست. من هنوز این دو فرش را نفروخته‌ام. حالا دو تا سؤال دارم. یکی این است که درباره دزدی‌های گذشته‌ام چه کار کنم که پاک بشوم.

سؤال دیگر این است که اگر من بخواهم این فرش‌ها را به صاحبش برگردانم، آیا شما حضری آن‌ها را برگردانی؛ چون می‌خواهم صاحب مغازه من را شناسد. گفتم، باشد. بعد گفت، این آدرس مغازه فرش‌فروشی است و می‌توانید از روی این آدرس، تلفن آن را هم پیدا کنید. بعد هم آن فرش‌ها را از کیسه‌ای که همراه داشت، بیرون آورد و به من داد. همان شب من توانستم، شماره تلفن آن مغازه را به دست آورم. بعد به آن جا تلفن زدم و گفتم: شما در آتش‌سوزی‌ای که در پاساژ شده بوده، فرش گم نکردید؟ صاحب مغازه گفت: در آن آتش‌سوزی دو فرش قیمتی‌ام گم شده. من گفتم: آن‌ها گم نشده و دزد آن‌ها را برده است. گفت: شما از کجا اطلاع دارید؟ گفتم: من خودم دزد فرش‌هایت نیستم، ولی آن دزد فرش‌ها را پیش من آورده و می‌خواهد از طریق من آن‌ها را پس بدهد. بعد هم من آدرس منبرم را به او دادم. فردای آن شب، صاحب مغازه پای منبر من آمد و بعد از پایان منبر، با هم رفتیم که من فرش‌ها را به او نشان بدهم، و او هم به آن فرش‌ها نگاه کرد و آن‌ها را با لیست فرش‌هایش مطابقت داد و گفت: فرش‌های گم‌شده من، همین‌هاست. گفتم: پس آن‌ها را بردار و ببر. او گفت: من

یکی از این فرش‌ها برای شما می‌گذارم تا در هر کار خیری که شما خودتان صلاح می‌دانید، آن را مصرف کنی و یکی دیگر از آن فرش‌ها را هم با خودم می‌برم. بعد از من پرسید: آیا دزد را باز می‌بینی؟ گفتیم: نمی‌دانم. او فقط دیشب پیش من آمده بود. صاحب فرش‌ها گفت: دلم می‌خواهد اگر آن دزد دوباره پیش شما آمد، چون من نمی‌خواهم از دیدن من خجالت‌زده شود، شما از طرف من از او پرسید که چقدر سرمایه لازم دارد که با آن برود کاسب حلال بشود و مشکل زندگی‌اش حل گردد.

هدف من از بیان این داستان این بود که بگویم، اگر ما که شغل دولتی نداریم، پولی را به ناحق ببریم، با یک نفر روبه‌رو هستیم و ممکن است او چنین فردی باشد و به آن مال برده شده نیازی نداشته باشد و نخواهد از ما انتقام بگیرد، اما خدای نکرده، اگر یک نفر پولی را از بیت‌المال ببرد، با هفتاد میلیون نفر رو به روست. والله، اگر سی سال خزانه دولت را کسی اختلاس کند و بدزد، قیامت برای او صرف ندارد؛ چون همه ثواب‌هایش را باید به طلبکارهایش بدهد. خلاصه، ابوذر که نمی‌خواست خود را گرفتار کل امت کند، آن دینارهای عثمان را نمی‌پذیرد. همه روایت یک طرف، این جا هم یک طرف. این جای روایت، خیلی پرقیمت است، خیلی پرقیمت. به خدا اگر امروز ابوذر این جا می‌آمد، من کف کفشش را می‌بوسیدم، نه کف پایش را. من واقعاً کف کفشش را می‌بوسیدم. این جای روایت، خیلی بالاست؛ خیلی بلند است. آدمی شگفت‌زده می‌شود از این معارفی که روایات ما دارند.

جوان‌ها! مردها! خانم‌ها! والله، در تاریخ بشر و کره زمین، هیچ فرهنگی الآن معارف اهل بیت ما را نداشته و ندارد. در خانه خوبی آمده‌ایم و از در این خانه به جای دیگر نرویم. هیچ جا خبری نیست، هیچ جا. من به همه جاها رفتم و به شما می‌گویم، خبری نیست. من ساعت‌ها با مرجع تقلید آتش‌پرست‌ها نشستیم. به آتشکده رفتم. پیش مرجع تقلید یهودی‌ها رفتم. به کنیسه آن‌ها رفتم. کشیش دیدم. پیر طریقت و رئیس خانقاه‌های مختلفی را دیدم. در انگلیس، در اتریش، در اکراین، در بحرین، در قطر با علمای غیر شیعه زیاد نشستیم. والله دست همه آن‌ها خالی است. جیب همه آن‌ها هم خالی است. هیچی ندارند؛ اما وقتی پیش پیغمبر می‌آیی، {وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ} (انبیاء: ۱۰۷). وقتی پیش امیرمؤمنان می‌آیی، وَلَآئِهٖ عَلَیْ بْنِ أَبِي طَالِبٍ حِصْنِي، فَمَنْ دَخَلَ حِصْنِي، أَمِنَ مِنْ عَذَابِي [وقتی پیش فاطمه زهرا می‌آیی، در روز قیامت، همان‌گونه که امام صادق علیه السلام فرموده، می‌بینی که خدا به مادرم می‌گوید، برو به بهشت و در محشر نایست. زهرا علیها السلام تا دم درب بهشت می‌آید و می‌ایستد، خطاب می‌رسد، حبیبۀ من! این جا جای توست، چرا به آن جا نمی‌روی؟ می‌گوید:

خدایا! من تنها نمی‌توانم بروم؛ یعنی قدمش جلو نمی‌رود. خطاب می‌رسد، با چه کسی می‌خواهی بروی؟ می‌گوید، با هر کسی که وفادار به علی و به بچه‌های من و به خصوص، وفادار به حسین من است. خطاب می‌رسد، همه را صدا کن و ببر) شیخ صدوق، أمالی، تحقیق مؤسسه بعثت، ص ۶۹. پیش حضرت مجتبی علیه السلام می‌آیی، تنها درباره همین یک ذره گریه، پیغمبر می‌فرماید، هر چشمی برای حسنم گریه کند، آن چشم در قیامت گریان نخواهد شد، و وقتی پیش ابی‌عبدالله علیه السلام می‌آیی، می‌گوید، دنیا و آخرت این جاست. پیش زین‌العابدین علیه السلام می‌آیی، صحیفه هست. پیش امام باقر علیه السلام و امام صادق علیه السلام می‌آیی، تمام رشته‌های علوم و معارف هست. محضر موسی بن جعفر علیه السلام و حضرت رضا علیه السلام می‌آیی،... الان هم که در محضر امام دوازدهم عجل الله تعالی فرجه هستیم. خدا سر و کار شما را با کسانی انداخته که دستشان و جیبشان بیش از همه افراد عالم، پر است.

برای این جای روایت که می‌خواهم آن را برای شما نقل کنم، من کف پای ابوذر را می‌بوسم. ابوذر که اصرار غلام‌های عثمان را دید و نمی‌خواست دروغ ولو مصلحت‌آمیز بگوید، به آن‌ها گفت: بروید به عثمان بگویید که در حق من اشتباه کردی. اشتباهت هم این بود که فکر کردی من فقیرم و تهیدست و برای همین این دویست دینار را برای من فرستادی. به عثمان بگو، هیچ کسی فعلاً سرمایه من را در این عالم ندارد، و گفت: فَمَا أَصْنَعُ بِهَذِهِ الدَّانِيَةِ لَا وَاللَّهِ حَتَّى يَعْلَمَ اللَّهُ وَ أَنِّي لَا أَقْدِرُ عَلَى قَلِيلٍ وَلَا كَثِيرٍ وَ لَقَدْ أَصْبَحْتُ غَنِيًّا بِوَلَايَةِ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ وَ عِثْرَتِهِ الْهَادِيَةِ الْمَهْدِيَّةِ الرَّاضِيَةِ الْمَرْضِيَّةِ الَّذِينَ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَ بِهِ يَعْدِلُونَ : [من با این دینارها چکار کنم؟ نه، به خدا سوگند، این دینارها را نمی‌گیرم، تا خداوند متعال بداند که من بر هیچ کم و بیشی قادر نیستم و من با ولایت و دوستی علی بن ابی‌طالب و عترت او که راهنمایان و هدایت‌شدگانند و به حق هدایت می‌کنند و به آن می‌پیوندند، بی‌نیاز و توانگرم] (شیخ طوسی، اختیار معرفة الرجال، ج ۱، ۱۲۰-۱۱۹).

ابوذر به عثمان می‌گوید، سرمایه‌اش ولایت امیرمؤمنان علیه السلام است و اگر بشود آن را در یک کفه ترازو بگذارند و همه عالم را در کفه دیگر آن، این سرمایه سنگین‌تر است.

### مرگ در تنهایی ابوذر در تبعیدگاه ربذه

در این جا می‌خواهم لحظه مرگ ابوذر را برای‌تان بگویم. ابوذر در ربذه ماند تا در آن جا مرد. پس زمانی که داشت مرگش فرامی‌رسید، به زنش گفت، گوسفندی از گوسفندان ذبح کن و درست کن و وقتی که پخته شد، بر سر راه بنشین، پس اولین کاروانی را که دیدی بگو، ای بندگان مسلمان خدا! این ابوذر، یار پیامبر است که مرده و به دیدار خداوند رسیده است. پس به کمک من بیاید و او را اجابت کنید؛ رسول الله به او خبر داده بود که او در دیار غربت می‌میرد و غسل، دفن و نماز بر او را گروهی از صالحان اتم برعهده می‌گیرند (سید علی ابن معصوم، درجات رفیعہ، ص ۲۵۲).

من در یک سفر حج بر سر قبرش به ربذه رفتم. به خدا، در روز هم آن جا تالوئی شگفتی داشت.

### متن نصیحت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به ابوذر

این ابوذر یک روز که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم تنها نشسته بود، پیش حضرت آمد و گفت: یا رسول الله! من را نصیحت کن، و پیامبر هم نصایحی را به او کرد. این نصایح، را علامه مجلسی در هفتصد صفحه توضیح و شرح داد و آن را به کتابی زیبا و پرمایه به نام عین الحیات (چشمه زندگی) تبدیل کرد. یکی از نصایح حضرت به ابوذر درباره پنج نعمت بود که اگر از آن‌ها قدردانی نشود و از دست برود، دیگر جایگزینی ندارد. متن این نصیحت چنین است: يَا أَبَا ذَرٍّ اغْتَنِمْ خَمْسًا قَبْلَ خَمْسٍ شَبَابَكَ قَبْلَ هَرَمِكَ وَ صِحَّتَكَ قَبْلَ سَقَمِكَ وَ غِنَاكَ قَبْلَ فَقْرِكَ وَ فَرَاغَكَ قَبْلَ شُغْلِكَ وَ حَيَاتَكَ قَبْلَ مَوْتِكَ [.

### نعمت جوانی

ابوذر! یکی از پنج نعمتی که باید آن را قبل از این که از دست برود، غنیمت بداری، جوانی است. جوانی‌ات را غنیمت بدار، قبل از این که پیری‌ات برسد. جوانی اوج قدرت و اوج حافظه است؛ اوج نشاط شماسست. در جوانی هست که شما می‌توانید

ابن سینا بشوید؛ شما در جوانی می‌توانید علامه طباطبایی بشوید؛ شما در جوانی می‌توانید ابونصر فارابی بشوید؛ شما در جوانی می‌توانید انیشتن بشوید؛ شما در جوانی می‌توانید دانشمند برجسته بشوید. اما وقتی که پیری آمد و دیگر چشم کار نکرد و گوش شنوایی نداشت و بازو و زانو هم قدرت نداشت، دیگر کاری از آدم بر نمی‌آید، جز این که به انتظار مرگ بنشیند. گاهی هم به خدا بگوید، خدایا! دیگر زندگی کردن مرا بس هست و مرگم برسان. در آن وقت، دیگر کاری نمی‌شود کرد:

جوانی چنین گفت روزی به پیری

که چون است با پیریت زندگی

بگف، اندرین نامه حرفی است مبهم

که معنیش جز وقت پیری ندانی

تو، به کز توانائی خویش گویی

چه می‌پرسی از دوره‌ی ناتوانی

جوانی نکودار، کاین مرغ زیبا

نماند در این خانه‌ی استخوانی

متاعی که من رایگان دادم از کف

تو گر می‌توانی، مده رایگانی

هر آن سرگرانی که من کردم اول

جهان کرد از آن بیش‌تر، سرگرانی

چو سرمایه‌ام سوخت، از کار ماندم

که بازی است، بی‌مایه بازارگانی

از آن برد گنج مرا، دزد گیتی

که در خواب بودم که پاسبانی

### پروین اعتصامی

جوانی، یکی از عالی‌ترین نعمت‌های خدا به انسان است. من به شما جوان‌ها بگویم، من کلاس ششم و هفتم مدرسه بودم که در هفت و هشت روز، بیش‌تر نه، کمیل را حفظ کردم. آن وقت یازده سالم بود و حدود چهار هزار بیت شعر را حفظ کردم؛ اما الان من برای منبر، هشت بیت شعر را می‌خواهم حفظ کنم، دو روز طول می‌کشد؛ تازه وقتی هم آن‌ها را حفظ می‌کنم، فردایش که تمرین می‌کنم، می‌بینم آن‌ها از یادم رفته است.

### چهار نعمت دیگر که باید غنیمت بشمرید

آن چهار نعمت دیگر که باید غنیمت بشمرید، عبارتند از:

وَ صِحَّتْكَ قَبْلَ سَقَمِكَ : تا سالمی و سرپایی و هنوز بر روی تخت بیمارستان نیفتادی، جوری که دیگر نتوانی بلند شوی، کاری بکن.

وَ غِنَاكَ قَبْلَ فَقْرِكَ : تا پول داری، کاری بکن، و دستت که خالی بشود، نمی‌توانی کاری بکنی.

وَ فَرَاغَكَ قَبْلَ شُغْلِكَ : ابوذر! تا گرفتار نشدی، برای خودت کاری بکن.

وَ حَيَاتِكَ قَبْلَ مَوْتِكَ : تا زنده‌ای کاری بکن.  
این پنج نعمت را شما می‌توانید خرج کنید، و در مقابل، دخل ابدی به دست بیاورید.

**منبع : پایگاه اطلاع رسانی عرفان**